

میلکاموزا

منصور یاقوتی

کوتاه، برای باز نشر

داستان از آگاهی حرف می‌زند، اما نه هر نوع آگاهی‌ای؛ آگاهی نزد کارگران و برای کارگران، آنجا که آریا کتاب و قلم را اگر در راستای کار و بهبود زندگی هم‌طبقه‌ای‌هایش باشد بر روی چشم می‌گذارد و غیر آن را به‌میان آتش بخاری. داستان از زبان کارگران، از زندگی واقعی پر از رنج و محنت آنان می‌گوید و تضاد آن با عالم رویایی سینای کارگر. چرا که زندگی هم‌طراز آن‌چه سینا می‌خواند نیست. هر چند باید از همه چیز مطلع شد، اما نه هر چیزی. اول باید بدانیم ثقل زمین کجاست و ما در کجای جهان ایستاده ایم؟ و بعد هر آن‌چه را که ما را به بند تقدیر و تخییر می‌کشاند، در جریان مبارزه‌ای مستمر بگسلانیم. داستان از پس کار بر آمده و راه را برای شکلگیری یک انسان نوین در افق مبارزه‌ای سخت در کوران زندگی ترسیم می‌کند. میلکاموزا، اسم رمز تباهی است و شکست و در پس آن استعمار هر چه فزون‌تر؛ ولی آریا و پیمان توأمان اسم رمز کارند و زندگی و پیروزی.



میلکاموزا

آریا کارگر قالب‌ساز، نهارش را که خورد کنار بخاری کارگاهی روی روزنامه‌ای نشست. بیرون برف می‌بارید. روی شاخه‌های توت که‌هنسال چند تا کلاغ پرهایشان را تکاندند و پر گشودند. پیمان، کارگر فرزند کار به پسر جوانی که مجله‌ای در دست داشت گفت یه بسته سیگار اُشنو از همین دکه واسه من بخر.

آریا چایش را نوشید و گفت: اون مجله‌ت رو به من بده تا برگشتی نگاهی بندازم.

پسر جوان مجله را در اختیار آریا گذاشت، مقداری پول از پیمان گرفت، کلاهش را بر سر گذاشت و از در بیرون رفت. آریا مجله را ورق زد و عنوان داستانی توجهِش را جلب کرد: "میلکاموزا!"

هر چه به مغزش فشار آورد معنی آن را ندانست. پیمان پرسید چیه؟ مته این که گیر کردی؟

- میلکاموزا یعنی چه؟

شاید منظورش میل‌گرد باشه؟ حالا بقیش را بخوان چیزی دستگیرت می‌شه.

آریا خواند: در تونلی از برگ‌های زرد خشکیده و مهی ارغوانی او را می‌بردند: خورشید سیاه بر دوش و شانه‌های پرندگان مشکی با نگاه‌های غبار گرفته و بنفش مایل به خاکستری، برگ و مه پوشیده در لعاب خزه و جلبک. اندوه رنگی از نارنج کال گرفته بود. خیزابه‌ها آسمان خراش را پوشانده و ماهی خاکستری رنگی با چشمانی به رنگ آفتاب‌گردان از پشت شیشه‌های برف گرفته به درون می‌نگریست ... آه میلکاموزا ... میلکاموزا ... اندوه آبی تنهایی من!

آریا با حیرت پرسید: تو از این تکه چه فهمیدی؟

پیمان گفت: نویسنده‌ش باید گه گیجه گرفته باشه!

آریا با خشم فریادکشید: تو کی ادب و تربیت یاد می‌گیری؟

پیمان با خونسردی گفت: هر وقت تو یاد گرفتی!

آریا نیم خیز شد، مشت نیرومندش را تکان داد و گفت: می‌زنم تو دهن‌ها!

پیمان که از گرمای بخاری حال آمده بود گفت: آخه اینا چیه می‌خونی، خوش‌ت می‌یاد؟

آریا گفت: چرخ زندگی را ما می‌چرخونیم، همه‌چیز را باید بفهمیم.

پیمان به آرامی گفت: نه هر چیزی.

آریا گفت: بذار بقیش رو بخونم شاید چیزی دستگیرمون شد:

"میلکاموزا بر لب دیوار نیلوفر آبی آه می‌کشید. در تنگه مهی سبز بر دست و پای پری کوچک پیچیده. ماه کنار آهوی جوان از چشمه آب می‌نوشد. پلک‌های پنجره‌ها از هم دریده‌اند و آهن و آتش و میخک یکی شده‌اند. دستی از دیوار بتونی درآمده و روی آن کلاغی آشیان کرده است."

آریا که از شگفتی پلک بر هم نمی‌زد گفت: ببین کلمه که در دست فردوسی و خیام و سعدی بود، وقتی در دست بی‌هنران و خائنین به کلمه می‌افتد چه به روزش می‌یاد!

پیمان ته سیگارش را پرت کرد و گفت: پسره رو بذار کارکردن تا معنی زندگی رو بفهمه.

سینا وارد سالن شد. بسته‌ی سیگار را تحویل پیمان داد. آریا عنوان قصه را نشانش داد و پرسید: پسر! ... این چیه می‌خونی؟

سینا که خودش را گرم می‌کرد گفت: اون یه قصه‌ی سوررئالیستی، آمیزه‌ای از اکسپرسیونیسم و رئالیسم جادویی.

پیمان گفت: به زبان فارسی حرف بزن تا ما هم بفهمیم.

آریا پرسید: جُک می‌گی؟

سینا دستی به فکلش کشید و گفت: شورت استوری!

پیمان پرسید: حشیش می‌کشی؟

- چه طور؟

- همین جور پرسیدم!

گاهی که با دوست دخترم قرار دارم.

اونم مته خودت مامانیه!

آریا بر سر پیمان داد کشید: کارگر شخصیت و شعور داره، درست حرف بزن.

پیمان گفت: این تو فکر دوست دختر و حشیش و از این جور چیزاس.

آریا از سر جایش برخاست و به سینا گفت: این‌جا خانه‌ی کاره. زندگی را ما می‌سازیم. هرکس با زبان ما و از زندگی ما بنویسه قلمش روی چشم. این چیزایی که تو می‌خونی مال آدمای مشنگه.

پیمان گفت: خودت چرا درست حرف نمی‌زنی؟

آریا که گویی چیزی نشنیده است، خطاب به سینا گفت از همین امروز کار کن ... کار تو را آدم می‌کنه ... خودم نشونت می‌دم.

سینا با حالت اعتراض گفت: من اومدم وقت بگذرونم.

آریا گفت: حرف بیش‌تر بزنی از قلاب اون چرثقیل سقفی آویزونت می‌کنم.

آن‌گاه در بخاری را گشود و مجله را داخل آن انداخت که طعمه‌ی آتش بشود. سینا به قلاب بزرگ و آهنی جرثقیل سقفی خیره شد و از وحشت بر خود لرزید.

کارفرما همراه با موجی از برف و سرما وارد سالن شد، اما سینا همچنان به قلاب بزرگ و آهنی خیره شده بود تا زمانی که صدای رسای آریا او را به خود آورد: میلکاموزا ... ! دستگاه جوش را روشن کن یه دست آم الکتروود بیار ... زود!

۶۹/۸/۲ کرمانشاه

بازنگری : ۷۴/۵/۱۷ کوند غرب

تنهاتر از ماه: منصور یاقوتی، آزادمهر، چاپ اول ۱۳۹۰.